



سیدحسن نصرالله، سردار ابراهیم محمدزاده، دکتر رمضان عبدالله



شیخ ابراهیم زکزاکی، شهید عماد مغنیه، شهید سیدمحمدباقر حکیم



شهید محسن حسن ججی، شهید سیاه شیرازی، شهید حسن طهرانی مقدم



شهید حسین فدائیان، شهید حسن شاطری، شهید دواویدو آتیلی



شهید مصطفی جمران، شهید ابوبهری المهندس، شهید قاسم سلیمانی

پُر رمز و راز است؛ درست مثل قطره‌های باران که زمین را جان تازه می‌بخشد. مصب عبور آب‌ها در او به یادگار مانده است. در قابوس او انگار از خودگذشتگی حرف اول را می‌زند.

مادرانگی‌اش چنان حدیث بی‌پایانی است که هر زبان در وصف او آلکن است و هر قلم در نگارش آن عاجز و ناتوان؛ کلام نافذش وصله‌هایی دل چسب از حال و هوای روزهای جنگ و سیمای آسمانی شهدا را به دنیای زمینی ما پیته می‌کند. لبخند با چهره مهر‌بانش عجیب شده اما این خنده‌ها هیچ‌گاه عمق دردهایش را نمی‌پوشاند. نمک چاشنی کلامش بود و با زیرکی تمام میانه گفت‌وگوها به یک باره با شلیکی طنز آلود نبض جمع را به دست می‌گرفت.

زندگی صصمت بالو از همان عنوان جوانی با روزهای سیخت و پرنش همراه بود. اما تلاش‌های او در سسن ۷۳ سالگی موجد آن است که هیچ صدی یاری مقاومت در برابر اراده او را نداشته و او بی‌توجه به همه رنجهای ریشه دوانده در شاهرگ حیات این مرز و بوم.

دوازده ساله بوده که اسماعیل به دنیا می‌آید؛ همیشه گفته که فرزندان شهیدم را تربیت کردند و ما با هم بزرگ شدیم. بانو صصمت احمدیان را امروز اغلب نه به عنوان مادر دو پسر شهید و یک دختر جانناز که به عنوان بانوی فعال در ستاد پشتیبانی دفاع مقدس اهواز بلکه به‌عنوان یک خط‌شکن در امور خبریه و یک پیشرو در امر کارآفرینی و اجرای طرح‌های نو و کارساز می‌شناسند.

بانویی که فراز و فرودهای زندگی او را از آن نشانانده و هنوز امیدوارانه می‌گوید اگر روزی مردم ایران یک دست و یک صدا با نظام جلوی استکبار جهانی ایستادند و دست شیطان بزرگ که از آستین صدام بیرون زده بود را قطع کردند، امروز هم همان رشادت، تعصب و غیرت بین جوانان ما وجود دارد. آنچه در پی می‌آید حاصل گفت‌وگو چندساعته ماست با «مادر رزمندگان»

اولین ضربه‌ای که جنگ به ما زد

اولین ضربه‌ای که جنگ به ما زد؛ چهاردهم مهر سال پنجاه و نه، دخترم نسرین در ستاد مقاومت مسجد جوادالامنه(ع) بود که مسجد مورد اصابت گلوله توپ یعنی‌ها قرار گرفت و سقف آبدارخانه و شیشه‌های مسجد ریختند و در آن روز شش شهید و ۳۶ مجروح به جای ماند که یکی از آنها نسرین من بود که از ناحیه صورت و فک، لته، زبان، سینه، دست راست و پای راست آسیب وحشتناکی دید و منجر به این شد که حدود پنج سال در بیمارستان‌های ایران و یک سال در بیمارستانی در آلمان تحت درمان قرار گیرد، اما هنوز با وجود اینکه بیش از ۵۰ بار زیر تیغ جراحی رفته وضعیت مناسبی ندارد و این یادگار دردناک را با خود به همراه دارد.

چند روز بعد از اصابت گلوله توپ به مسجد جوادالامنه(ع) یعنی هفدهم مهر سال پنجاه و نه، صدام لشکر ۹۲ زرهی را نشانه گرفت و بسیاری از ادوات جنگی که در آن محل بودند منجر شدند. فردای آن روز اسماعیل از من خواست تا با او و تعدادی از دوستانش به لشکر ۹۲ زرهی بروم متعجب شدم و وقتی علت را پرسیدم گفت که در بین اسلحه‌ها و مهماتی که دیشم منجر شده تعدادی سالم هم وجود دارد که می‌توانیم از آنها استفاده کنیم. من هم پذیرفتم!

اسماعیل اسلحه‌ها را با گازوئیل تمیز کرد و نحوه استفاده از آنها را به دوستان و بچه‌های مسجد آموزش داد. بعد از آن یک تیم مسلح تشکیل داد و با همین امکانات قلیل مقابلله جانانه‌ای با نیروهای رژیم بعث کرد. چند روز بعد اسماعیل به همراه چند نفر از بچه‌های اصفهان به خرمشهر می‌رود و با اخفا در یک ساختمان مشغول تیراندازی می‌شود که در نهایت یعنی‌ها بی‌ی به حضور آنها می‌برند و ساختمان را بمباران می‌کنند. وقتی خبر محروچیت اسماعیل را به من دادند با سسخی و مشقت فراوان خود را به بیمارستان نمازی رساندم و دیدم یک تکه گوشت متورم و سیاه و کیود روی تخت افتاده؛ اصلا او را نشانختم؛ به‌پرستار گفتم خاتم جان! اشتباه آدرس دادید این پسر من نیست. من مادر اسماعیل فرحانی هستم. پرستار گفت همین است خاتم! خدا را شکر کنید که زنده مانده. این اتفاق سرازغ محروچیت‌هایش بود. بعد از آن هر بار که به جبهه می‌رفت زخم و جراحتی با خود به ارمان می‌آورد؛ هشت مرتبه مجروح شد و در هر نوبت عضوی از بدنش را از دست داد.

تلاویری که بعد از جهل سال فراموش نشده است!

اسماعیل در عملیات خیبر شیمیایی شده بود و دورتا دور گلویش تاول زده بود و این تاول‌ها می‌تکید و گوشته‌ها از زیر پوست بیرون می‌آمدند؛ چشم‌هایش نیز در اثر شیمیایی خوب نمی‌دید و از عینک مخصوص استفاده می‌کرد؛ با این حال حاضر نبود دست از جبهه و جنگ بردارد.

یک بار دیگر یعنی‌ها مچ دستش را با تیر دوشکا کالبر ۷۵ طوری زده بودند که فقط به پوست آویزان او زده وقتی خود را به بیمارستان رساندم و وضع او را دیدم فهمیدم که این دست دیگر برای اسماعیل من دست نمی‌شود؛ او را برای جراحی به مشهد اعزام کردند. من برای اینکه تنها نباشد همراه او عازم سفر شدم. هوایمایی که با آن مجروحین را منتقل می‌کردند صندلی نداشت و به‌گونه‌ای تعبیه شده بود که مجروحین طبقه طبقه بودند. قریب به چهل سال از آن روزها می‌گذرد اما هرگز آن پرواز از خاطرم محو نمی‌شود!

خودم را جای خدمه بیمارستان جازدم!

بیمارستان خیلی شلوغ بود و حتی جا برای مجروحین هم نبود؛ چه برسد به همراه بیمار. از یک طرف دوست داشتم کنار اسماعیل بمانم؛ از طرف دیگر به هیچ عنوان اجازه نمی‌دادند که کسی بیمار را همراهی کند بنابراین به ذهنم خطور کرد که کاری کنم تا همه تصور کنند من از خدمه بیمارستان هستم؛ با این کار هم می‌توانستم شیباهروزو پیش اسماعیل باشم و هم خدمتی به مجروحین جنگ بکنم باشم.

امیر بهار خانام داد

خرداد سال ۶۰ در حالی که اسماعیل ۱۷ سال سن داشت پای سفره عقد نشست؛ درست روز میلاد امام حسین علیه‌السلام؛ خودش دیوست داشت این روز تاریخ عقدش باشد؛ همان شب هم عروسی را گذاشت و به جبهه رفت.



چندماه بعد از عقدش یک جشن مختصری گرفت و چند نفر از دوستانش را دعوت کرد؛ اتفاقاً آن شب ابراهیم هم از جبهه آمده بود. ابراهیم به صورت فرامقت بود و خوش‌طبعی‌های مخصوص به‌خودش را داشت. شجاعتی مثال زدن داشت طوری که به جرأت می‌توانم بگویم از اسماعیل هم شجاع‌تر بود. سن و سالی داشت؛ تحصیل بود که به جبهه رفت. در خانه او را امیر صدا می‌زدیم همیشه می‌گفتم وقتی امیر به خانه می‌آید انگار بهار به خانه آمده است؛ ابراهیم که آمد به او گفت: مامان! خوب کردی آمدی؛ دوستان شما و اسماعیل دور هم جمع هستند. گفت؛ وای مادر! شما هم چقدر از این دنیا راضی هستید. برای ددین دوستان و خورن شام فردت بسیار هست. من اول به خاطر نماز جمعه آمده بودم و بعد هم آمده‌ام تا شما و پدرم را زیارت کنم. امیر با همان شوخ‌طبعی همهگی‌اش گفت: مامان! این یاتی من در جبهه چه کاره هستم؟ گفتم: نه عزیزم چه کاره هستی؟ خندید و گفت: معلوم است دیگر! خوشگل‌ها هم چاره‌ای اندیشیدیم؛ سنگ‌های کنار رودخانه را جمع کردیم و می‌دانم که کارت را خوب انجام می‌دهی. نپهایش گل انداخت و گفت؛ وقتی آری‌چی‌چون دارد تانک‌های دشمن را شکار می‌کند، ممکن است یک‌تانک دیگر شلیک کند و در چشم بهم زدنی سرت‌ را بر باد بدهد.

گفت و گوی خواندنی با بانوی کارآفرین و فعال در ستاد پشتیبانی جنگ

مادر دو شهید و یک جانباز

مادری برای رزمندگان

شهادتش را ابراهیم روایت کرد

مامان جان! من از الان به ششما می‌گویم که وقتی تو پیشم می‌آیی من روی کی تپهای افتادم و پاهایم از پشت آویزون شده‌ام. حرفش را نشنیدم گرفت و در پاسخ به جمله بعدی اش که گفت وقتی آری‌چی شلیک می‌کنی انگار سر آدم باز و بسته می‌شود به‌دخترم گفتم برایش پنبه‌ای بیابود که در گوش‌هایش بگذارد. امیر پنبه‌ها را در جیبش گذاشت و دوباره حرف را به شهادتش کشاند و گفت: مامان وقتی من شهید شدم ممکن است بیکرم قابل شناسایی نباشم، یادت باشد که من را از پنبه‌هایی که در جیبم گذاشتم؛ و وصیت‌نامه‌ای که در جیب زانوئی راستم هست، شناسایی کنبد. بعد از آن بلند شد و از من قرآنی بزرگ خواست که در جبهه‌ها به جز این جگر گوشه‌ها ندارم. بغض راه گلویم را بسته بود و کند وقتی دخترم قرآن را آورد من جلوی قرآن قیام کردم و گفتم: خدایا خودت شاهدهی کن که من قدر فرزندانم را دوست دارم و چیزی به جز این جگر گوشه‌ها ندارم. بغض راه گلویم را بسته بود و فقط اشک می‌ریختم. دست به آسمان بلند کردم و می‌گفتم: خدایا این جگر گوشه‌ها را به من ببخش، امیر گفت: عزیز دل! این بار هم بگو خدایا من این بچه‌ها را به تو هدیه می‌دهم ولی تو آنها را به من ببخش. گفتم: مامان جان من تسلیم امر خدا هستم. بعد از اینکه این را گفتم، امیر آن‌قدر بغم کرد و بوسید و گفت: پس آخر رضایت دای شهید شوم.

آذر سال ۱۳۶۰ بود؛ امیر برای انجام عملیات طریق القدس که منجر به آزادسازی شهر بستان و ۷۰ روستا هم جوار آن شد به جبهه رفت. لحظه خداحافظی دستش را نه نشانه شرمندگی روی پیشانی‌اش گذاشت. من همان لحظه، شهادتش را دیدم و به

می‌شدیم خیلی از خانم‌ها هم در اثر تماس با این لباس‌ها شیمیایی شدند اما با وجود روحیات لطیف زنانه و حساسیت‌هایی که وجود داشت دست از کار نکشیدیم؛ چون شرایط کشور اقتضا می‌کرد که بایستیم و شانه خالی نکنیم اما درایغ از اینکه بعد از جنگ فوری صحنه را پاک کردند و نگذاشتند که این محل جایخانه به یک موزه برای سراسر دنیا تبدیل شود. اکثر این حمایت‌ها و کمک‌ها را هم زنان تشکیل می‌دادند. هر چند که کار برای رضای خدا بوده و خود خدا هم جزای کارهایمان را خواهد داد اما به رغم حضور زنان درآن زمان و همه تلاش‌ها و مجاهدتهایبشان آن طور که باید مورد توجه قرار نگرفتند.

مشکلات شستوشو در بستر رودخانه کارون خیلی زیاد بود بنابراین تصمیم گرفتیم که به محلی در نزدیکی رودخانه برویم که بتوانیم کارها را ساماندهی کنیم چون روز به روز تعداد وسایلی که برای شست و شو از جبهه می‌رسید بیشتر می‌شد. در نزدیکی رودخانه محلی وجود داشت به نام جای خانه که از بعد از انقلاب بلااستفاده مانده بود.

به‌جز لباس‌های خونی و خاک آلود برخی لباس‌ها هم پاره بودند و نیاز به ترمیم داشتند ولی ما چرخ خیاطی نداشتیم. تعداد خانم‌هایی که با هم همکاری می‌کردند هر روز بیشتر می‌شد و از میان آنها خطاهای ماهری هم وجود داشت؛ برای همین چند چرخ خیاطی جور کردم و لباس‌های پاره را به‌واحد ترمیم لباس‌ها سپردم. خانم‌های خیاط ترمیم لباس را با چنان مهارت و ظرفیتی



سیمه همت پور

وقتی به بیمارستان رسیدیم سراسیمه‌ا از ماشین پیاده شدیم و به سمت سردخانه رفتم؛ اما در سردخانه را به روی من باز نمی‌کردند؛ می‌گفتند ششما یک زن تنها هستی و تحمل دیدن این صحنه را نسازی ورو و با چند نفر فیا که تو را هم راهی کنند. گفتم: برادر! من را این طوری نبینید! من دلم دریاسته؛ قول می‌دهم شبون و‌ری نکنم؛ فقط آمده ام امیرم را ببینم و بروم. همان طور که داشتیم با هم بحث می‌کردیم یکی از مسئولین بیمارستان که من را می‌شناخت از راه رسید و خطاب به نگهبان سردخانه گفت: ایسن زن با بقیه فرق می‌کند. در را برایش باز کن! وقتی در را باز کردند بدون اینکه دنبال پیکرش بگردم به سمت ردیف آخر رفتم و گفتم دویم نفر امیر من است! همین طور هم بود. آمدم سرش را در آغوش بگیرم. دیدم سری به تن ندارد. پیکر را روی زمین گذاشتند و من و حاج آقا همان طور که وعده کرده بودیم بدون هیچ شیون و زاری برای او زیارت عاشورا خواندیم و آرام آرام گریستیم... زیارت عاشورا که تمام شد خم شدم و رگ‌های پرتیده گردنش را بوسیدم و از نوک پا تا سر شانه اش را چندین بار غرق بوسه کردم؛ از او خواستم که من را احال کند و بعد خداحافظی کردم و رفتم. بعد از شهادت امیر من به کار خود ادامه دادم. ما در جنگ همه کار یاد گرفته بودیم. اکثر مواقع، کار من هم یرش لباس بود و هم تهیه غذا و هم پختن آنها مخصوصاً شب‌های عملیات و البته سخنرانی برای رزمندگان اسلام به عنوان مادر شهید برای صحبت و سخنرانی با بچه‌ها به سنگر رقتم با رزمندگان حرف می‌زدم و استفاده می‌کردم.

به‌جز لباس‌های خونی و خاک آلود برخی لباس‌ها هم پاره بودند و نیاز به ترمیم داشتند ولی ما چرخ خیاطی نداشتیم. تعداد خانم‌هایی که با هم همکاری می‌کردند هر روز بیشتر می‌شد و از میان آنها خطاهای ماهری هم وجود داشت؛ برای همین چند چرخ خیاطی جور کردم و لباس‌های پاره را به‌واحد ترمیم لباس‌ها سپردم. خانم‌های خیاط ترمیم لباس را با چنان مهارت و ظرفیتی



انجام می‌دادند که نمی‌شد جای وصله پنبه‌ها را تشخیص داد. بعد از آن لباس‌ها اتو کشیدیم می‌شدند و هربار که می‌آمدند لباس‌ها را ببرند کپتر از چهار هزار دست تحویل نمی‌گرفتند و فردای آن روز دوباره لباس‌ها را غرقه به خون و خاک آلود تحویل ما می‌دادند و این چرخه ادامه داشت.

بی‌سرو و جان تا لقاءالله رفت

خودم را مشغول این کارها کرده بودم اما دلم بی‌قرار بود؛ مدتی در عملیات طریق القدس گذاشته بود و از امیر هیچ خبری نداشتیم. پخششبه رفتم گزار شهدا و دلدنگی‌ام را با آنها که رنده‌اند و نزد خدا روی داده می‌شوند در میان گذاشتم در حال و هوای خودم بودم که یک نفر از پشت سر مدایم کرد. حسین منجی بود. سراغ امیر را گرفت و وقتی دید او را بی‌اطلاع گفتم: من شبب عملیات با او بودم؛ مادر جان! امیرت همان شب عملیات به شهادت رسیده است. به هر اذالتاری بود خودم را به منزل رساندم؛ اسماعیل و دوستانش جلوی در ایستاده بودند حتی حال و روزم را دید فهمید که از ماچرا مطلع شده ام. من را در آغوش گرفت و گفت: مادرا، تو یک شیرزن هستی! بنیاید خودت را بیازی! تو خر زمامت را در راه خدا دادی... حق می‌گرم و می‌گفتم: اسماعیل! چرا به من چیزی نگفتی؟ او هم همان طور که اشک می‌ریخت گفت: هنوز پیکرش پیدا نشده... منتظر بودم تا خبری از او بیاید و بعد به شما اطلاع دهم.

«دادم» شیمیایی شدم. اسماعیل لیخند حزینی بر لب نشاند و گفت: مادر من! نمی‌گویند چه دادی می‌پرستند چه کردی؟ من خجالت می‌کشم از این شهدا... من شرمندۀ شهدا هستم، شرمندۀ برادرم هستم... یاد برادر که افتاد چشم‌هایش بارانی شده، آهی از سوبیای دل سر داد و گفت: فردای قیامت همین برادرم امیر نمی‌پرسد تو چه کار کردی؟ من جز خجالت و شرمندگی چه پاسخی دارم بدهم. اگر سر مزار امیر و بقیه دوستان شهیدم نمی‌آیم به همین خاطر است...

هم سوخته شمع ما، هم سوخته پروانه

بعد از آن روز دیگر کلاله‌ای به اسماعیل نکرده؛ می‌دانستم در دلش غوغایی پیا شده و روی زمین آرام نیست؛ شب که کارهایم را تولیدی تا دیروقت طول کشید از حاج آقا خواستم که شب باهمان جاسبری کنیم؛ صبح که شد زنگ در را زدند. اسماعیل بوده حال و هوای عجیبی داشت. سرخوش و شاد بود. با همه بگو و بخند می‌کرد و سر به سر پدرش می‌گذاشت... به من که رسیدم سالم بلندش کرد و با لیخندی به پهنای صورت گفت: مادر جان! من دارم به جبهه می‌روم، شما چرا نروانی شدی؟ باهمان یک دستکی که داشت، دستم را گرفت و بر آن بوسه زد. توانستم جلوی خودم را بگیرم اشک‌ها نشان راه گونه را می‌فریزند و من فقط محو اسماعیل بودم... یک مرتبه گفتم: اسماعیل! مادرما! اگر تو شهید شدی من با پنبه‌هایت چه کار کنم؟ اسماعیل خنده زیبایی به لب نشاند و بعد سرش را تکان داد و گفت: مادرما! اصلا قم به دلت راه ندۀ بچه‌های شهدا عیال الله هستند و به شما آزاری نمی‌رسانند. بعد هم به سرعت بحث را عوض کرد و گفت: حالا بگو ببینم شام چه داریم؟ آمده ام تا شب پیدا را کنار هم باشیم. آن شب آبگوشت ساده‌ای پخته بودم و همه دور هم نشستیم و خوریدیم. شب پیدای آن سال‌ها برخلاف آنچه امروز مرسوم است، در کمال سادگی برگزار می‌شد؛ حداقل برای ما این طور بود. جنگ، دل و دماغی برای ما ن نگذاشت؛ بود تا فرصتی برای این مراسمات داشته باشیم. اسماعیل بلند شد و قاب عکس برادرش را برداشت و نزدیک من نشست؛ قاب عکس را گذاشت روی زانوانش و بچه‌ها را صدا کرد تا در کنار او بنشینند؛ دوربین را آماده کرد و گفت: مادر! بیا با هم یک عکس یادگاری بگیریم. مادر به قریات اسماعیل! شما آسمانی هستی و من زمینی... مگر می‌شود زمینی با آسمانی در یک قاب باشد؟ دوباره حرف را به‌شوخی و خنده کشاند و عکس را گرفت. شب موقع خداحافظی گفت: مادر اگر می‌توانی فردا صبح به خانه ما بیا. من هم قبول کردم.

خدا حافظ! ای هشتین همیش!

وقتی رسیدم دیدیم کت و شلوار ی را به تن کرده که دوسال قبل برایش دوخته بودیم و هیچ وقت آن را نبپوشیده بود؛ جای قبلی دستش نتوانسته بود به‌اندازه سروسوزنی از زیبایی و اهیشت بگذارد. با هم سوار ماشین شدیم و گرم صحبت کردن. اسماعیل با مهربانی گفت: مادر جان! ممنون که این کت و شلوار را برایم دوختی. گفت: مارتک باشد مادر من از ددین تو در این لباس لذت می‌رم. اسماعیل سر به زیر انداخت و با لحنی دوست داشتی پاسخ داد: مادر باید وقتی از ددین فرزندش لذت ببرد که فرزندش برای رضای خداوند در خون خود غوطه ور شده است؛ آن وقت درختی که سال‌ها برای زحمت کشیده به بار می‌نشیند و ثمره می‌دهد؛ شهادت ثمره رحمت خالصانه یک مادر مومن است. مادر جان! من چند بدعت را استوار و راسخ بنامیدم. مگر خدا در قرآن نگفته که انا لله و انا الیه راجعون؟ ما همه از خدا هستیم و باید به سمت خدا برگردیم؛ شهدا هم به سمت خدا می‌روند و در کنار خدای روزی داده می‌شوند. گوشه‌های ایستاد، ماشین را خاموش کرد و گفت: مادر... من از شما و پدرم خیلی شرمندۀ هستم چون نتوانستم حق فرزندی را برای‌تان انجام دهم. جبن گین من و شما فاصله‌ناخت و من جهاد که در سفارش خداوند با هم چیز ارجح دانستم و همین باعث شد حق والدین بر گردنم سنگینی کند.

دستش را روی شانه‌ام انداخت و صدا کرد؛ مادر! گفتم: جانم عزیزم؟ دوباره صدا کرد و چیزی نگفتم. می‌خواست چیزی بگوید اما حرفش را می‌خورد باز سوم هم صدایم کرد گفت: حاج اسماعیل! دردت به جان! اتفاقی افتاده است؟

به آرامی و با حالتی شرمندۀ گفت: مادر جان! اگر روزی دیدی مادر و پدری پیر شدند و پسرهایشان به امور آنها رسیدگی می‌کنند یک وقت دالت نگیرد وگریه کنی و بگویی که چرا من دو پسر داشتم و هیچ کمک برایم نمائند. من همین جا شهادت می‌دهم که تو به من بهترین شکل ممکن و سپرت را برای خودت نگه می‌داشتی... حرف‌هایش سراسر به‌گری نداشت. با صدای بلند گفتم: پس است اسماعیل! کافی است! آمده‌ای اینجا تا با من وداع کنی؟! بلند بلندگریسم می‌کردم و اجازه نمی‌دادم تا بقیه حرف‌ها را بزنند. من را در آغوش گرفت و سرم را روی سینه اش گذاشت. خم شد و دستم را بوسید و گفت: مادرما! همه ما رفتنی هستیم؛ بعد هم ماشین را روشن کرد و به سمت خانه رفت. دخترش معصومه ۱۰ روزه بود؛ برای اولین و آخرین بار او را دید و نوازش کرد. در میان لشک‌های ما، اسماعیل وداع گفت و رفت. دو روز بعد از آن حیات مارش در شهر پیچید. من و حاج آقا به سرعت خود را به معراج شهدا رساندیم؛ از هر کسی می‌پرسیدم که آیا اسماعیل شهید شده است یا نه پاسخ سربلا می‌داد. به خانه که برگشتم دیدم حاج صادق اشگریان آمده است. گفت: آمدمام سری به شما بزنم. خوش آمد گویی! من و شما همه آمده‌ای برای شهادت حاج اسماعیل را بدهی. دیری نگذشت که رزمندها، دوستان و فرماندهان سپاه به خانه ما آمدند و همه شهر از شهادت حاج اسماعیل خبردار شدند.

خبر آمدنشانی از تشن نیست از او حتی به‌جا پیراهنش نیست

این طور که روایت کرده‌اند چهارم دی سال ۶۵ اسماعیل آماده شرکت در عملیات کربلای چهار می‌شود اما سردار رونقی اجازه عملیات و همراهی با غواص‌ها را به او نمی‌دهد. حاج اسماعیل که متوجه مخالفت بود می‌شود، زبان به اصرار می‌گشاید و می‌گوید: من را از این فیض محروم نکنید! این آخرین دیدار ماست. سردار رونقی تعریف می‌کرد که همانجا احساس کردم اسماعیل به شهادت رسیده و این روز اوست که با من حرف می‌زند. گفتم: ما کارهای نیستیم. جبهه و جنگ مال شمامت. آن شب طی عملیات و در ناحیه سر هدف قرار می‌گیرد و تیر چشمش را سوراخ می‌کند، گریار نارنجکی که به سمت بچه‌ها پرتاب می‌شود؛ اسماعیل، از منظر هدف تیر به حالت سجده در می‌آید و همان طور هم به شهادت می‌رسد. معبری که اسماعیل در آن به شهادت می‌رسد بسیار باریک بوده و برای اینکه آب پیکرش را با خود تیرز رزمندها او را در سینه خاکریز عراقی‌ها در جزیره الرصاص می‌کندند و پیکر او ۸ سال‌ها همان جا می‌ماند.

بیای قهرمان پروور که در صحرای خوزستان گل سرخت شده پیر

وقتی شهدا را در ام‌الرصاص عراق تفحص کردند و پیکره‌ای مطهرشان به خاک وطن بازگشت، چندین شهر میزبان پرستوهای از سفر برگشته شد و ایران اسلامی مطهر به شمیم شهیدان گشت. یکی از این شهرها که سعادت میزبانی از شهدا را داشت باغ بهادران اصفهان بوده شهری که خودم در آنجا به دنیا آمد و خواهرهایم هنوز آنجا زندگی می‌کنند. روزی که شهدا را برای تسبیح به باغ بهادران برده بودند به خواهرم حس عجیبی دست داده بود؛ به من زنگ زد و گفت: پیکر یکی از این شهدا انگار پیکر حاج اسماعیل است و من خیلی دور تبارت او گشتم. دو روز بعد از تماس خواهرم، به من زنگ زدند و خبر پیدا شدن اسماعیل را دادند.

مرگ بر آمریکا!

حاج اسماعیل به من گفته بود که جفت بلاکی که به تو دادم را روی گردن خودمانختم و از طریق این پلاک می‌توانید پیکر من شناسایی کنید. وقتی جنازه اش را به اهواز آوردند، به خاطر اینکه پیکر، سر در بدن نداشت، بچه‌ها اجازه نمی‌دادند من با پلاک سرش بروم در آن کوتاه نایندم و گفتم: هورطوش‌ها من را بالایا را ببینم. همه منتظر بودند، صحنه‌های دل‌خراش و مویه مادر را ببینند، اما من فقط سه‌بار بلند گفتم: مرگ بر آمریکا. مرگ بر اسرائیل. هنوز هم همین را می‌گویم تا زنده ام و جان در بدن دارم می‌گویم: مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل.



از این پست‌ها و درجه‌ها چیزی در نمیداد!



گفت: «آقای امینی جایگاه من توی سپاه چیه؟» سسئوال عجیب و غریبی بود؛ ولی می‌دانستم بدون حکمت نیست. گفتم: شما فرمانده نیروی هوایی سپاه هستین سردار. به صندلی‌اش اشاره کرد. گفت: «آقای امینی، شما ممکنه هیچ وقت به این موقعیتی که من الان دارم، نرسی؛ ولی من که رسیدم، به شما می‌گم که اینجا خبری نیست!»

آن وقت‌ها محل خدمت من، لشکر هشت نجف اشرف بود. با نیروهای سرباز زیاد سر و سر کار داشتم. سردار گفت: «اگر توی پادگان‌ت، دو تا سرباز را نمازخون و قرآن خون کردی، این برات می‌مونه؛ از این پست‌ها و درجه‌ها چیزی در نمیداد!»

خاطره‌ای از سردار شهید احمد کاظمی منتشر شده در خبرگزاری تهران پرس
۳۰ آذر ۱۳۹۴

یک شهید، یک خاطره

یک فکر تازه

مریم عرفانیان



عده‌ای که طرفدار شاه بودند و نام خود را گروه «جاوید شاه» گذاشته بودند، توی کوچه‌ها و خیابان‌ها راه می‌افتادند و شیشه‌های هر خانه‌ای را که عکس شاه پشت پنجره‌اش نجسبانه بود، می‌شکستند.

یدالله یک پوستر به شیشه چسباند که از بیرون عکس شاه و از داخل اتاق تصویر امام خمینی بود؛ همیشه با خنده می‌گفت: «باید سر این طاعوتی‌ها کلاه بذاریم؛ حیف است شیشه‌های پنجره خونه ما رو بشکنن.»

او همیشه برای هر کاری یک فکر تازه داشت. خاطره‌ای از شهید بدالله منگستانی راوی: لیلی چوپینی، همسر شهید